



استاد محمود بی پروا

ملا خلیفه اقبال

بنام خداوند دانا وتوانا

خوانندگان عزیز و گرامی القدر سایت پرآوازهٔ جام غورالسلام علیکم ورحمت الله وبرکاته . اما بعد: این آدم ناتوان وعاجز سعی کردم تا اشعار وسروده های شاعر محلی الله یاررا که درقرن 13 و اوایل قرن 14 هجری شمسی میزیسته جمع آوری نمایم . دراین جهت بسیار کوشیدم اما بیشتر ازاین چیزی بدست آورده نتوانستم. این سروده ها بقلم خود شاعر بجا نمانده بوده تا به صحت گفتار خودش اتکا داشته باشم بلکه هرکسی که نویسنده بوده به ذوق وفهمش خود تغییراتی درآنها آورده است ازینرواغلاط درآنها شاید زیاد باشد. از سوی دیگر من نیز شاعر ونکته سنج نبوده و نمی باشم تا آنها را اصلاح و به سبک شعری عیار سازم بهمین خواطر آنده از اساتید وبزرگان ادب که اینها را میخوانند از ایشان تقاضا مینمایم تا آنها را اصلاح نموده بنده را ممنون احسان وبزرگواری خویش قرار دهند تا کسانی که این اشعار را میخوانند، حداعظمی فهم وبرداشت را کرده بتوانند چون اغلاط و اشتباهات باعث درک خطا میشود وشاعر ونویسنده را بی اعتبار وسبک میگرداند .آنوقت است که این اشخاص درنزد بعضی ها سرکش وغیر دین شناخته میشوند.

ملا خلیفه اقبال

خلیفه اقبال فرزند محمدرحیم واز شاخه زی امان الله یار میباشد . وی شاعر نامی ومحلی مردم الله یار درقرن 13 هجری شمسی بوده است.آقای موحد درکتاب " تذکرهالشعراى غور" خویش تولد ویرا سال 1245 هجری شمسی ووفاتش را سال 1318 هجری شمسی ثبت نموده است. موصوف درابتدا بقریه غار سفلی امروزی (محل تولدش) یکجا با ملا عمر شخص شماره یک آنوقت غار میزیسته است. او بادختر سیدبخش غار تمایل پیدا کرده وازینرو اورا خواستگاری و بعقد خویش در آورد. بعد ازآنجا به قریه کهمردی واقع دهن آب کلان الله یار کوچید.

سپس ازآنجا بالای زمین شخصی خود واقع کشکک رفته وقشلاق ساخت. دبری نگذشت که زمین کرتخانه کنونی را ازقوم زی نیازالله یار بنام پشتۀ گدی خریداری وبه انجا نقل مکان نمود تااینکه درآنجا فوت کرده وبه قبرستان قریه کنونی میرزا پاینده دفن شد.ازآن به بعد تالحال اولادانش درآنجا زندگی دارند.

از خلیفه اقبال دو پسر بنام های ملا عبدالباقی و ملا صلاح الدین و 5 دختر بجا ماند که احفاد آنان حالا قریه بزرگی را در کرتخانه تشکیل داده اند ولی دوپسر و یک دختر وی درسین نوجوانی داعی اجل را لبیک گفتند که خلیفه درباره هرکدام ایشان مرثیه هائیرا سروده است.

خلیفه اقبال سه دفعه ازدواج نموده بود که یکی از آنها دختر سیدبخش، دیگری دختر ملابستان پای زیارت خواجه سید حسن از قوم زه رضای امروزی و سومی دختر بدلی از قریه خاکسترک الله یار واز اولاده قیصری بود. هردو فرزند باقیمانده اش از زن سومی وی میباشند. موصوف دارای دو برادر بنام های خلیفه فقیه و خلیفه یحی بوده که هر سه برادر به القاب خلیفه مفتخر بودند.

خلیفه ملا اقبال بسیار خوش آواز و خوش صوت بود. هر وقت که به آواز خوانی شروع میکرد، همه مردم بدورش جمع می شدند و از آواز خوانی اش خیلی لذت می بردند. گویند زمانی با جمعی از همراهان بقصد بازاری در سفر میرفتند. شب در قریه ناشناسی رسیدند. هر قدر تقاضا کردند، کسی ایشانرا جا نداد. در کنار قریه اقامت اختیار کردند. همراهانش از او خواهش نمودند تا به آواز خوانی شروع نماید. او همینکه به آواز خوانی شروع نمود، همه مردم قریه بدورش جمع شدند و وقتیکه او را چنین خوش آواز یافتند، هریک از او خواست تا مهمان وی شود. به این ترتیب او و همراهانش با عزت زیاد آن شب را در آن قریه گذشتانند. در اشعار خویش نیز از مهارت خود در شکار و آواز خوانی بخوبی توصیف کرده است. او خط نویس نیز بود ولی هر قدر تفحص کردم نمونه خط ویرا بدست آورده نتوانستم. دوره تعلیمات وی نیز روشن نمیباشد و ممکن است علوم متداوله زمان را از نزد ملا امامان قراء اطراف و نواحی خود آموخته باشد.

ملا خلیفه اقبال در دعا خوانی نیز دست توانائی داشت و از همین خواطر او را خلیفه میگفتند که از شهرت و آوازه خوبی برخوردار بود. حکایت میکنند که در بندر جوانی به مرض جنون مبتلا گردیده بود. پدرش از تمام شخصیت های دعا خوان و اهل روحانیت اطراف و نواحی استمداد جست ولیکن بحال فرزندش سودی نبخشید. کسی به او خبر داد که شخصی بنام خلیفه اقبال در قسمت بلندای ناوه الله یار زندگی دارد و در دعا خوانی دست توانائی دارد. او را بیاور تا بالای فرزندت بخواند شاید شفا یابد. آن شخص 3-4 نفر سوارا پشت خلیفه روان کرد و او را با خود در آنجا بردند. خلیفه جثه ضعیف داشت همینکه به محل رسید، بادیدن او مردم قریه به تعجب افتادند که دعا خوان های خیلی قوی هیکل و تنومند این دیوانه را شفا داده نتوانستند، این آدم ضعیف الجسم چگونه از عهده این کار برخوردار آمد ! امکان ندارد.

خلیفه بالای سر مریض آمد و با لهجه و صوت و قرائت خوبی که داشت ، شروع بخواندن کرد و آنقدر خواند که جوان مریض به دوپاستاد شد و از خانواده خود غذا خواست. برایش نان دادند و او خود را سیر کرد و بعد از آن از مریضی شفا یافت.

به روایتی میگویند که خلیفه با پریان همراه بوده است. گویا اینکه گروهی از پری ها ویرا همراهی میکردند و دعا خوانی موثر وی را مرحون همراهی این پری ها میدانستند. خدا خودش به این راز واقف است نه ما.

خلیفه اقبال در سن 35 سالگی به دختر میرزا نام بنام گلابه عاشق شد اما میرزا نام به ازدواج دختر خویش با خلیفه تن در نداد. ازینجا بود که خلیفه به شاعری رو آورد و رفته رفته به شاعر نامی محلی تبدیل شد.

مرزا پدر کلان ارباب غلام نبی خربید بوده است واز بازماندگانش قریه خربید ناوه غار در همسایگی با قریه آبگرم اولاد مرزا الله یار را میتوان بر شمرد. در این قریه اثر تاریخی عجیبی بنام برج جمال ویا چنگ جمال موجود میباشد که حکایت از گذشته تاریخی مینماید.

خلیفه اقبال دارای چندین نوع سروده شعری میباشد:

- غزل
- مخمس
- شش مصرعی
- هفت مصرعی
- ده مصرعی
- دوبیتی.

اشعار خلیفه اقبال و خلیفه سیفور درمیان مردم الله یار خوانندگان و شنوندگان زیادی دارند و در گذشته درایام زمستان کسانی که آنها را خوانده میتوانستند، میخواندند و دیگران نزد آنان جمع شده و بدقت آنها را می شنیدند. درذیل یک تعداد از سروده های خلیفه ملا اقبال آورده شده است تا خوانندگان محترم با آنها آشنا شوند:
غزلیات:

درمورد اصل و نسب سید حسن (علیه الرحمه):

مرقدش فیض بخش فیض آثار
غنچه باغ احمد مختار

روضه اش جفت هست به رود هرات
مثل تجری و تحتها الانهار

باب ایشان سید علاوالدین
بود خوشبو لقب شده عطار

والده شان بی بی منو چههره
بنت آن نقشبند و شیخ کبار

هست سید حسن به اسم شریف
مولود آن عزیز شد به بخار

بعد تحصیل علم قال و حال
رفت به پابوس سید ابرار

شب جمعه زروضه نبوی
شد حوالت به مردم کوهسار

که ز غورات تابدخشان را
خلق را درره هدایت آر

بعد از آن اذن شد به امر حق

بهره ورشد از آن هزار هزار

تاریخ فوت آن جناب یقین

بعد هجرت ز هشتصد شش بشمار

کمترین خادم است حلقه بگوش

هست اقبال کلب آن دربار

در مرثیه علاوالدین: علا والدین یکی از فرزندان خلیفه اقبال بوده است که در سن جوانی و در پیشروی وی حیات فانی را وداع گفت. خلیفه مرثیه زیر را در مورد فرزند خود سرود:

علاوالدین کجانی جان مادر

عزیز و کودک مهمان مادر

خدا ده سال و پنج ماه عمر دادت

صغیر دل پراز ارمان مادر

تضرع با خدا بسیار کردم

امانت حق نداد حیران مادر

زهر مومن طلب کردم دعائی

شهادت گفتی ای نعمان مادر

بهر کس راز دل بسیار کردی

به داد تو نشد درمان مادر

عجب هم خوابه بودی به شبها

بروی سینه بریان مادر

جگه خالی شده تنها به ماندم

جگه تو شده زندان مادر

چو همرازی بیامد پیشرویت

دلی تو پرشده گریان مادر

بعمر کوته ات من زار گریم
سیاه است جملگی ایوان مادر

بخوادم از خدا درروز محشر
توباشی پیشرو جانان مادر

به این عاجز شفاعت گرتوباشی
خدا بخشد همه عصیان مادر

کند اقبال دایم این دعا را
که باشی بلکه هم پیمان مادر

نامه زمرد به خلیفه سیفور از طریق شعر خلیفه اقبال:

بیا قاصد جواب نامه بردار
ببر عرضم به آن پیر ستمگار
چو باد صبحدم طی وطن کن
گذاری تو به سرحد پتن کن
در آن منزل یکی سیفور نامست
به راه عشق کار او تمامست
هرآنچه دیدی و شنیدی از سر
همه احوال را برگو سراسر

ازینجا چنین معلوم می شود که ابتدا سیفور نامه ئی به زمرد ارسال فرموده که پیک نامه رسان اینطور قصه میکند:

به بردم نامه ات را نزد جانان
بری مادرنشسته بود خندان
سر مکتوب آنجا باز کردم
به آهنگ خوشش آغاز کردم
چو بلبل با هزاران نغمه پرداز
بخواندم نامه ات آنجا به آواز
نگار ماهرو چون ارغوان شد
تبسم بالب گوهر فشان شد
بخندید و به آخر در غضب شد
گره بالبروان نوش لب شد

بگفتا بوالعجب مرد غرور است
سخن هایش همه از عقل دور است
کجا این حرف هایش نغز باشد؟
سرش میگردد و بی مغز باشد
کسی این حرف ها هرگز ندیده
بود بیگانه و مویش سفیده
چو مجنون با سری کویم نشیند
ولی یک تار گیسویم نه بییند
بگفتا مادرش فرزند خود را
مگو تو با خلیفه حرف بیجا
ازین بیت و غزل مارا نه ننگ است
نه جای دوستی نه جای جنگ است
بسی دارد بتو او نارضا ئی
گمانم نیست تقدیر الهی
هرآن معشوق به عاشق نارضا است
یقین میدان که این کار خدا است
محبت گر بود از هردو جانب
بود مقبول هم باشد مناسب
به کارت سعی ها بسیار کردم
بسی تعجیل من درکار کردم
نیامد گفته ام با او مقابل
ازین بسیار گفتن ها چه حاصل؟
بپای آن حسن این پیر اعظم
سخن کوتاه شد والله اعلم

الا دنیای مردود وفا کم
چه کسین داری تو با اولاد آدم
به اول شاد و خندان می نمائی
به آخر میکشی پایش به ماتم
به اول چون بهاران سبز و خرم
به آخر با خزاننش زرد محرم
کسی یک بار با روی تو خندند
عوض صد گریه اش بخشی بهردم
کدامین دل زدستت نیست پر خون
کدامین چشم ازجوی تو بی نم

تمام خانمان ها از تو ویران
بفریاد و به افغان است هـردم
پدرها میزند فریادی فـرزند
پسرها حسرتا گوید کو باابم
یتیمان سر به رهنه دیده پر خون
گـهی باناله زیر و گـهی بم
توکردی صدر و بدر هر دو عالم
یتیمی بی پدر ای بی ترحم
زنان دایه ناکرده قبولش
حلیمه شد بدان دولت مـکرم
به اول جدّ ما بوده خلیفه
صفی الله شده نامش به عالم
ملانک ها همه کرده سجودش
نکرد ابلیس سر از کبر خود خم
به گردن درفتادش طوق لعنت
ازان رو شد سزاوار جهنم
دومه بوده خلیفه فرد تنـها
نبود جفتی به او همراز و همدم
پس از دو مه زجسم پاک آدم
عروس دلفریبی شد فراهم
همان جدّه مبارک نام حـوا
عجب شاه و عروسی بس معظم
به ده صلوة کابین خدا بست
پروح مصطفی صلی و سلم
به آدم گـفت حق اسکن وانت
تو با زوجت به جنت باشی باهم
نشستند هردو باتخت زیـرجد
ملانیک با دودست بگرفته محکم
به تخت جـنت الماعوا نشاندند
به صد نغمه بصد ساز و ترنم
به بر استبرق سندس کشیدند
بسر تاج مرصع از حـل هم
تو ای دنیا شدی همراه ابلیس
به جنت رو نهادی با توهم
به یک دانه ورا بد نام کردی

خلایق جمله میدانند اعلم
برهنه تن زجنت دور کردی
شب تاریک با لیل مظلم
چهل سال او فتاده روی درخاک
علف شد زآب دیده اش سبزوخرم
شفیع آورد نام صدر لولاک
به بخشیدش خدای هردو عالم
پس ازوی انبیا و اولیا بود
چه بد کردی یکا یک باتو گویم
به طوفان فنا نوح نبی را
خلیل و موسی و طورش مسلم
زدست ظلم تو ای زال غدار
به چارم آسمان عیسی مریم
تو جرجی نبی هفت بارکشتی
تن ایوب کرمان خورد کم کم
خلایق هفت سال از وی گریزان
چو آهوسی که از شیران کند رم
به ارّه زکریا دو پاره کردی
نشد بردل ترا یک ذره غم
به یعقوب حزین بنگر چه کردی
چهل سال او جفاها دید استم
تو یوسف را به آن گرگان سپردی
فگندی با چه تاریک مظلم
سلیمان کو وتخت ولشکری او
نه تختش در هوا ماند و نه خاتم
به آن یک نغمه داود دوصد کس
شدی بیخود وهم فی الحال بی دم
سری شهزاده گان با نوک نیزه
به بردند آن سگان با محنت و غم
خلایق جمله میدانند چه گویم
ازان تشنه لبان با خشکی فم
کجا داود وکو آن نغمه او
که از زابور میخواند آن معظم
وفا بالحمد مرسل نکردی
نه باآن چاریاران مکرم

اگر از کربلا یک یک بگویم
ندارم دل مده دیگر بیام
تمام اهل بیت مصطفی را
اسیر و بینوا کردی مزاحم
جداگانه اگر یک یک بگویم
غم خود می‌رود دیگر ز یادم
چو نوبت با من مسکین رسانده
جوانی خوش صدای خوش تکلم
بهر نغمه دل من میل کردی
به صوت خوش همیخواندم دمام
شب مهتاب در مجلس بخواندی
ز جود حاتم و از جنگ رستم
کجا شد نورچشم تیز بینم
بیا بنگر تو این خاری به یکدم
صف جن و پری درهم شکستم
ز تیغ بیدریغ اسم اعظم
سیاه چشم، سیاه ابرو، سیاه خط
بنفشه دور رویم داد شبنم
به پشت لب خط جزول کشیده
چو مشک تر خطی بر روی قاقم
رس دندان سفید و خوشنما بود
چو گوهر در صدف، بشکسته ایندم
ز بالای سرم مرغی برفتی
به تیرش میزدم فی الحال برهم
شدی نخچیر از پیشم گریزان
ز تیرم جان نبردی اندران دم
خلافی نیست یارانم گواه است
اگر باور نداری پرس ازین جم
همه اسباب اعضایم برفته
نمانده جز سر چوبی بدستم
سرم افتاده بر صندوق سینه
بکنج بیت احزان مانده در غم
لباس عاریت آخر همین است
به جز یاد خدا دیگر مزن دم
بیا اقبال ازین تشویش بگذر

سخن کوتاه کن والله اعلم

نِسِّـمِـا جَانِبِ يَثْرِبِ سَفَرِ كُنْ

غم و اندوه را از دل بدر کن
ازین پیر حزین عرض سلامی
به نزد روضه خیر البشر کن
به چالاکى درون پیرهـن شو
سرى خود از گريباتش بدر کن
اگر روزى دران منزل رسیدی
تئای پادشاه دادگر کن
بصد ترس ادب آهسته بخرام
به اول خادم شه را خـبر کن
همان خادم که قفل در بدستش
قدم بوسيش از پاتا به سر کن
بگو ای خادم دربان جـنت
بچشم مهر سوى من نظر کن
بده رخصت بران عرش آبشام
بگوشم حلقه نى ازطوق زرکن
اگر مانع کند دربان آن در
گریباتش ز آب دیده تر کن
چورخصت یافتى با روضه خاص
تو صلوای و سلامش بیشتر کن
درود لاتعد برروح پاکش
فزون ازریگ وازبرگ شجرکن
درود بلکه لا احصى درودى
به آن شاهین شهى شق القمر کن
فزون از قطره ابر بهاران
فزون از دانه کل ثمر کن
فزونتر بيش زانفاس خـلايق
سموات و زمین را بهره ور کن
دماغ خود معطر کن زبـویش
شمیم جعد مشکینش خـبر کن
سلامم گوی با صدیق اکبر
سلامم با شهى عادل عمرکن
سلامم گو به ذى النورین عثمان

سلامی شیر یزدان زودتر کن
سلامم گوی با خاتسون جننت
تو عذر کلب خود پیش پدر کن
تو امّ المومنین خیر النسائی
شفیع مومنان را از سقر کن
چراغ هشت وچار ار نیست روشن
همه سادات از خود بهره ور کن
بزرگواری میان چون جبرئیلت
ندیم خادمتم شام و سحر کن
سگ پیری ضعیف پر گنه را
به گردن یک قلاده معتبر کن
به پای پنجره صد نـالـه زار
ز لفظ این حقیری پر خطرکن
که یا سید گنه گارم گنه گار
علاج این ضعیف بی ثمر کن
بشو اقبال را این مهربانی
ز جمع عاصیان خود شمر کن

دریغا رفت ایام جوانی
خزان زد شاخ نخل ارغوانی
برفته نور از چشم قوت ازجان
نه از یاراست بامن مهربانی
شه زنگی برفت از تخت شاهی
به رومی داد تخت کامرانی
هجوم آورده لشکرهای رومی
نماند از خیل زنگی یک نشانی
خلل افتاده درجام جهان بین
چو نیسان قطره های دُر فشانی
دو نرگس بلکه بی سرمه سیاه بود
نبود حاجت به میل سرمه دانی
دوابرو بود همچون تیغ جلاد
توگویی هست اشکسته کمانی
صف مزگان چو مرغ تیز پرواز
پرش بشکست ویران آشیانی
کجی بی هردو ابرو چون بخیلان

که می ترسد ز خرچ مهمانی
رس دندان که اوزیب دهن بود
تبسم کردنش لعل یمانی
صدف بشکست دُرّی نیست معلوم
چو جوزی نیست مغزش درمیانی
زبان بودی چو طوطی خوش تکلم
چو بلبل بینوا از یار جانی
زبان تنها بمانده از رفیقان
ندارد یار مگر قرآن خوانسی
عجب ریش سیاه حلقه حلقه
مثال پنبه درحلاج مانی
ذقن افتاده چون سیب ازسری شاخ
تو گوئی خورده سنگِ طفلکانی
قد سرّوم بمثل بید مجنون
فتاده سرنگون از ناتوانی
طمع برکنده ام از یارواغیبار
ندارد یار چندان مهربانی
گهی تلخ وترش گاهی سستیزه
شهی بی مهرآن وقتی که دانی
اگر با دوستان گویم نصیحت
همی گویند که بی عقلست فلانی
به زال خساته و وز زال دنیا
نه بندی دل عزیزان تا توانی
سنه باشصت و هفت آمد چه حاصل
برفت این عمر من بارایگانی
چراغی بهر گوری خود نسیردم
گناه بی عدد بار گرانی
خداوندا تو ستارالعیوبی
به نزد تست عیب من عیانی
به این دنیا نکردی شرمسارم
به پوشیدی به الطاف نهانی
مکن اقبال را رسوا به محشر
بحق احمد آخر زمانی

به احمد نور بی همتاش داده
به جمله انبیا بالاش داده
یتیمی را بیا بنگر تو اقبال
به تارک تاج کرمناش داده
بخواب ناز، هجره امهانی
نوید از عالم بالاش داده
امین وحی زصدر راه رسیده
براق از جنت الماعواش داده
شب اسراء بعیده را به بردند
امام مسجد اقصااش داده
ملانیک دور آن شه صف کشیدند
میان دیوده دل جاش داده
به سرداری همه کردند قبولش
زقرآن یس و طهاش داده
گل رویش که والشمس وضی بود
زواللیل جعد عنبر ساش داده
شده انا فتحنا لشرکی او
شکست جمله اعداش داده
لعمرك خلقت عمر عزیزش
چو تاجی برسر زیباش داده
قمر چون دید انگشت مبارک
دونیمه از اشارت هاش داده
زاقصی عزم سوی آسمان کرد
همه فوج ملک همراهش داده
حجر طاقت نیاورد از جدائی
معلق درهوا سکناش داده
در هفت آسمان بروی گشودند
همه دربان ملانیک هاش داده
به بردند شاه را دست بدستش
زرفرف فرش زیر پاش داده
شهی لولاک را درلیل معراج
لقای خالق یک تاش داده
همان عرش عظیم حق تعالی
شرف از گرد نعلین هاش داده
رسیده درمقام قاب قوسین

مشرف ها ز اوادناش داده
شنید آنجا کلام حق تعالی
که لذت با همه اعضااش داده
سلام حق ورا گردید تحفه
ازان تحفه به امتهاش داده
اگر چه گفت موسی رب ارنی
جواب لن ترانی هاش داده
ازین بیش نیست کس را حد گفتن
مقام لی المعلا هاش داده
گناه امتی اقبال آن شب
که وعده با شفاعت هاش داده

گلاب اول طلب گار تو استا
ترنم برگشادم من بهر جا
سگان خواب همه بیدار گشتند
همه بی دولت و بی مال دنیا
همه اولاد میرزا بی کمال اند
که دختر میدهند با خون بابا
اگر میرزا به جت دختر نمی داد
چرا کشته شدی بادت جتها
مگو اقبال را پیراست و کوراست
که پوست اشتران است بار خرها
شدم دیوانه از مرگ جوا نان
وگرنه من کجا و این سخنها

مخمسات:

ای شهی یثرب و بطحی که تویی بدرالدجا
آیت روی منیر تو بود شمس الضحی
بیشک و شبه نما کرده خدا نور خدا
گرد نعلین تو بادیده اعماست و جلا
الف الف وصلوة ای شهی با تاج و لوا

یارسول احدی عرض و سلامم بشنو
شہسوار صمدی رازونیازم بشنو
از دم بادصیا یعنی بیانم بشنو
مہربانی کن ویک بار کلامم بشنو
کفر بگرفت درین عرصہ ہمہ شہر وولا

بت پرستان نصاری بگرفت شہر بخار
ہمہ اشراف بخارا شدہ دریند کفار
آن سگان تیغ کشیدند ز یمین و زیسار
تُرک من ازدم اعداست ہمہ قتل و فرار
المدد المدد ای خواجہ لولاک لما

یارسول اللہ ہمین کار عجائب افتاد
شہرازشوکت خود رفت بہ مصائب افتاد
خوگ خوران فرنگی ہمہ با کبر افتاد
زان سبب کار بہ سلطان زمان شیب افتاد
امتانند شب وروز بہ دعوا بہ عزا

استغیث جدی بشو ای شہ طاہا بہ لقب
ای شہ سرخیل عجم پادشہی ملک عرب
چارسردار خودت را بطلب بالصحب
یک نظر جانب اعدا فگن از چشم غضب
تاشود بندہ اسلام تو از بند رہا

یا الہی تو ظفر دہ بہ جناب سلطان
باحق حضرت یاسین و حبیب الرحمن
باحق حضرت بوبکرو عمر باعثمان
باعلی صف شکن صفدر شیری یزدان
مژدہ خوش تو از ان فتح فتحنا فرما

یا کریم کرمی کن بہ امیر افغان
تیغ تیزش بسری لات پرستان برسان
ازکرم چون ظفر روم حمایت گردان
بہر تیمار نصیب شہد شہادت بہ چشان
جای کفار جہیم است لبیس الماوا

کاشکی ناسب موعود پدیدار شود
شاه ما غـِـزای ما نائب آن یار شود
توب به شهر عدو زند برق ز تلوار شود
نیزه پَران ز سر وسینه کفار شود
هست این امید من از خالق رب الاعلی

با نبی الهشمی چار سپه سالار است
وصف هرچار اشداء علی الکفار است
بجناب تو امید شهی ما بسیار است
چشم امید همه خلق بدان دربار است
نصرت حرب تو آید ز ملاء الاعلی

یارسول الثقلین لطف شما شامل حال
به صغیر و به کبیر و به نساء و به رجال
کلب درمانده و شرمانده زامت اقبال
عرض احوال رسان باز به دربار جلال
ایکه خاک قدمت رونق عرش الاعلی

ای فلک تیغ جفا بستی بقتلم تو کمر
ای اجل خنجر پرزهر خلتدی به جگر
رحم یک ذره نکردی تو به یکدانه پسر
نخل قدش بشکستی نه شجر شد نه ثمر
وادریغا بکجا شد سروسودای پدر

ای اجل حیف نخوردی به قد دلجویش
جبهه نیک کمان خانه دو ابرویش
صف مزگان، گل سنبل که چرید آهویش
لب لعلی که شکر خنده زدای بارویش
رس دندان تو سروقدهای پدر

حیف یار پسرم لبلی بی پرارماتش
چشم جادو و دواپروو رس دندانش
زلف پر پیچ خم مشک ترافشانش
لب لعلی که شده غنجه گل حیرانش

هردونورسته دلخسته زیبای پدر

لیلی عصر من از دارفنا بیرون شد
هم رسول جان پدرهمرقم مجنون شد
جگرم از غم همراز پسر پرخون شد
چشم این پیر حزین ز آتش دل جیحون شد
رفت از پیش نظر عیش و تماشای پدر

مثل مجنون که گذشت از پدر و مادر خود
بوسه زد تربت لیلی و نهاده سر خود
گشته همدوش و هم آغوش بری دلبر خود
جامه غم به بُرید آن دو صنم دربر خود
هر دو شاخ گل پژمرده صحرای پدر

جان بابا تویسوی اتساقم بیرون آ
بیت الاحزان پدررا بدو چشمت بنما
همره قیس و لیلی به مشاهده درآ
بوالعجب شاه و عروسی که ندارید وفا
بوی خون میدهد این منزل و ماوای پدر

قیس از دهر، جفاها و ستم ها دیده
گل امید ز گلزار جهان نا چیده
بسکه ناشاد شده سر بکفن پیچیده
مصلحت خالق یکتاش به همینها دیده
دمبدم خون چکد از این دل شیدای پدر

لاله که نبود است و نباشد دیگر
غیر معبود بحق ، خالق فرد اکبر
هم به اقرار زبان تصدیق دل تو بشمر
شاهدم من به رسولی که شفیع محشر
آیت حبل متین خلعت اعلای پدر

این اجل شربت مرگ همه دارد به طیق
بخت اقبال زمزگان قلم خون بورق
ذکر حق گوی که تاهست بخون تو رمق

ذکر الله بگویند و همین است سبب
صیقل دل بود این ذکر مجلای پدر

مرثیه به مرگ جلال الدین: چنین فهمیده میشود که این فرزندش نامزد بوده که وفات کرده است.

جلال بی وفای من کجا شد
جوان خوش لقای من کجا شد
همه سیل و صفای من کجا شد
یتیم بینوای من کجا شد
نکرده او وداع من کجا شد

دریغا برّ و بازوی جلال جان
دریغا روی نیکوی جلال جان
دریغا چشم و ابروی جلال جان
دریغا قد دلجوی جلال جان
دُر قیمت بهای من کجا شد

هزاران آه و شیون از جدائی
بگرید روح بر تن از جدائی
خزان زد سرو گلشن از جدائی
نماند شاد یک تن از جدائی
رفیق مهربان من کجا شد

جلال من بیا یک بار بنگر
به آه و ناله های زار بنگر
به این غم خانه پیر حزینی
غریب و عاجز و بیمار بنگر
انیس مهربان من کجاشد

پدر بودی تو با همشیره گانت
تسلّی دل غمدیده گانت
نداده مرگ یک ساعت امانت
کنی تو خیروا با خواهرانت
انیس کودکان من کجا شد

هنوز از غم نگشسته خاطر من شاد
که نصرالدین ز اسپ خود بیفتاد
زدست دشمنان صد داد و بیداد
که یک شاخ نهال من بزد باد
دبیر خوش بیان من کجا شد

بمن از بد بتر گردید اندوه
غمان دو جوان گردید انبوه
غمم طوفان شده کو کشتی نوح
تنم می لرزد و افغان کند روح
دو یار همزیان من کجا شد

زمن بیچاره تر دیگر که؟ باشد
چو من خون جگر دیگر که؟ باشد
چو من خاک بسر دیگر که؟ باشد
بمن از بد بتر دیگر که؟ باشد
رفیق همزیان من کجا شد

بیا اقبال ازین تشویش بگذر
همین است کار این زال ستمگر
نه فرزندیست بماند نه برادر
سخن کوتاه شد الله اکبر
همه وعظ و بیان من کجا شد

شش مصرعی:

دوتا دلدادۀ دل بُردۀ هم
دوتا گل غنچه آشفتۀ هم
دو یار مهربان پرورده هم
که او لیلی تو مجنون کشته غم
دریغ از رسول جانم دریغ
دریغ از نور چشمانم دریغ

اجل بر من بسی کردی حقارت
دو گل از باغ من بردی بغارت

شهید عشق را سازید عمارت
که هرکس ببندش سازد زیارت
دریغا از رسول جاتم دریغا
دریغ از نور چشمانم دریغا

دریغا جان بابا درکجانی
چرا کردی ازین مهجور جدائی
بزییر خاک چندان بیسنوائی
به جانی رفته نی دیگر نیانی
دریغا از رسول جاتم دریغا
دریغ از نور چشمانم دریغا

کجاشد مشعل ایوان بابا
کجا شد مونس و هم جان بابا
کجاشد بلبل خوشخوان بابا
کجا شد خادم و مهمان بابا
دریغا از رسول جاتم دریغا
دریغ از نور چشمانم دریغا

نداده کس به مهمان جانسپاری
فتاده کار مهمان انتظاری
بیا جانا به مهمان ساز یاری
چرا الفت به مهمانت نداری
دریغا از رسول جاتم دریغا
دریغ از نور چشمانم دریغا

نمیدانم چه سازم چاره کار
زدست چرخ این دهر جفا کار
ز نزدم برده دویار وفادار
مرا جز ذات اوکس نیست غمخوار
دریغا از رسول جاتم دریغا
دریغ از نور چشمانم دریغا

منم چرخ فلک آزردۀ تو
شب و روزم بغم پرورده تو

بمن آخر چرا بود کینه تو
عجب شاه و عروسی برده تو
دریغا از رسول جانم دریغا
دریغ از نور چشمانم دریغا

برین خوبی خدایت آفریده
گل سنبل بعارض نو رسیده
اجل از در به بالسینت رسیده
که روح از گلبننت بیرون کشیده
دریغا از رسول جانم دریغا
دریغ از نور چشمانم دریغا

همین رسم است از دنیای فانی
کسی باوی نماند جاودانی
بهر کس تلخ سازد زندگانی
تو ای اقبال چرا مغرور آئی
دریغا از رسول جانم دریغا
دریغ از نور چشمانم دریغا

هفت مصرعی:

مرثیه به دلاییز

دریغا با سینه هفتاد و سه سال
فلک کج باخت بابیچاره اقبال
به طوفان غمی گردیده پامال
پریر و دختری فرخنده اقبال
شده عمر عزیزش بیست و دو سال
وظیفش بود قرآن در مه و سال
چو بلبل خوشنوا آواز اقوال

به شانزده ساله روشن شد چراغش
معطر از جوانی شد دماغش
که هرکس داشت شوق و اشتیاقش
به بیگانه نکردم اتفاقش
موافق شد بیک اقوام بابش

سه گل بَشگفت از گل‌های باغش
خزان شد هر سه گل در روی یکسال

فتاد آتش به جانی آن پری وش
که خویشان جمله از وی گشت ناخوش
به بستر تکیه کرد آن ماه دلکش
غمش بر جان من باشد کشاکش
روان شد خون دل از چشم عمش
بگفت بابا مکن خواطر مشوش
به شام بیست و پنج گردید بدحال

به شام آمد بگوش من صدائی
که ای بابای جانم با کجائی
چرا در پیش فرزندان نیائی
فلک افکنده طرح بیوفائی
بخوان تو یک غزل بهر جدائی
بخواندم چند حرف خیروائی
چو مرغی بشکند او را پرو بال

عصای پیری و کوری دلاویز
گرفت از دست من پیک اجل تیز
بدستم جام غم سرشار و لبریز
فغان مادرانش آتش انگیز
به غریبال فنا خون دلم بییز
دهانم پرشد از خون جگر نیز
غمش را نان خورش کردم به تمثال

دلاویز بلبل شنیدای مادر
چو طوطی قمری و مینای مادر
میان خلق کم پیدای مادر
رخ تو زرد شد زیبای مادر
صدای بی سروسودای مادر
به محشر رفته ارمانهای مادر
سروروی ترا کردم به دستمال

دلاییز همدم من جان بابا
دلاییز بلبل خوشخوان بابا
سبق ناداده ماند قرآن بابا
دوباره کورشد چشمان بابا
غم و اندوه بی پایان بابا
زدی آتش به خانمان بابا
دو خانه از تو داغ دل بدنبال

دلاییز دختر غمخوار بابا
بهر غم دختر هوشیار بابا
غمی افزون ناهنجار بابا
رود خون دل از رخسار بابا
گل پژمرده گلزار بابا
شکستی رونق بازار بابا
دوخانه از تو شد ویران به دنبال

انیس و مونس غمها دلاییز
چراغ خانه بابا دلاییز
بیا پیشم نشین ملا دلاییز
بگوچند حرف ازان جلاد خونریز
سبق ناخوانده ماندی جان بابا
سبق می دادمت من گاه و بیگاه
کجاشد ماه قرآن خوان الحال

تو رفتی همراه گل غنچه گانت
کمان ابرو آهو چشمکانت
دومه سیما و چون سرو روانت
اجل آتش زد اندر خانه مانت
صدف بشکست شد لعل لبانت
پس از آنها نداده مرگ امانت
سفر کردی برفتی زود فی الحال

زبی صبری هزار استغفر الله
ولاحول قوة الا وبيا الله
نمی ماند کسی اینجا به با الله

برفتند انبیا و اولیا الله
نمانده خاص و عام اینجابه بالله
هلاکست کل شیء خلق الله
به قرآن همچنین خواند ست اقبال

ده مصرعی:

مرثیه بخاطر گلچهره:

دریغا نو عروسی نا مرادم
گل گلچهره فرخ نژادم
ز طوفان اجل دادی بیامدم
نبود این بیوفائی ها بیامدم
به کوه نامرادی رو نهامدم
تنابم کنده شد ازپا فتادم
بکنج بیت الاحزان تکیه دادم
ز یوسف میرسد هر دم بیامدم
دمادم میروود دود از دماغم
جدائی آمده میراث آدم

دریغا باغبان از گل نشد سیر
خزان دریای گل افتاد زنجیر
کسی آمد که تاگل را کند یوس
بروی سینه اش از غیب زد تیر
دهان گل چو غنچه ماند خاموش
ز ناشادی خود بسیار دلگیر
گل از بلبل جدا شد بلبل از گل
چه سازد بلبل بیچاره تدبیر
تماشاهای ما باد اجل برد
که شادی ها مبدل گشت در غم

بدل گفتم که فرزندم شود شاد
بهم جنس مناسب گشت داماد
عروس و شاه را یکجا نمودم
گل و بلبل به یک بستر بیفتاد
بخود گفتم که شیرین را بیارم

که تیشه بر سرم آمد چو فرهاد
مهیا کردم اسباب عروسی
که ناگه طشت من از بام افتاد
که چینی ناله فغفور دارد
بنال ای دل به این اندوه و ماتم

اجل باکس ندارد عهد و پیمان
سمند مرگ دارد عزم جولان
نمی بیند خط ریش سیاه را
چو سبزه نو زده با روی باران
سرزلف سیاه و خال و پرچین
کجا کرده بگو از روی خوبان
تمام خوبرویان خماری
به بردی با همه افسوس و ارمان
ز شاهان تاج زرین در ربودی
نه کیخسرو بماند اینجا نه رستم

به بردی انبیا و اولیایا
نبی صل علیه مصطفی را
ابوبکر و عمر عثمان و حیدر
امامان شهید کربلا را
دو عم مصطفی عباس و حمزه
امیر صفدر کشور کشارا
کجا شد جمله ازواج مطهر
کجاشد فاطمه خیر الناسارا
کلیم الله برفت در طور سینا
چه شد روح الله آن عیسی مریم

سکندر کو؟ ارسطو و فلاطون
همه اختر شناس ربع مسکون
گرفت از قاف تا قاف جهاترا
سپاهش از ستاره بود افزون
به بسته سد بر یاجوج و ماجوج
که ناید هیچکس از سد بیرون
ز خشکی سوی قلم شد به دریا

خراج آورد از دریای جیحون
اجل گفتش که ای شاه جهانگیر
برو دیگر ز امر حق مزن دم

سلیمان کو تخت پادشاهی
مطیعش ابر و باد و مرغ و ماهی
بساطش ز آسمان چالاک میرفت
تمام لشکری خیل سپاهی
سلیمان را جلالت بود چندان
نتانستی کسی سویی نگاهی
سلیمان کو تخت و خاتم او
بجز رفتن نداریم هیچ راهی
نه تنهائی تو اقبال اندرین راه
سخن کوتاه کن والله اعلم

السوداع ازگردش این چرخ گردون وای وای
لشکر غم کرد برجاتم شبیخون وای وای
جان خسته ، چشم بسته، اشک پر خون وای وای
دل چو کشتی غم چو دریا گشته طوفان وای وای
طاقت من طاق شد، حالم دیگرگون وای وای
هردمم ساعت به ساعت دردم افزون وای وای
این نهنگ نفس زیر بحر جیحون وای وای
یک حدیثی آمدست از شاهِ خوبان وای وای
قول احمد را شنو از پیر محزون وای وای
گفت با امت حبیب خاص رحمن وای وای

قد رجعنا من جهاد اصغر از پیغمبر است
از زبان دُرُفشان آن شفیع محشرست
خصم ظاهر چنگ خورداست گرشمارا باوراست
پس جهاد اکبری آن نفس شوم کافر است
آنکه اعدا و عدو گفته حدیثِ دیگر است
دشمنی افزون تر از دشمنان دیگر است
درمیان هر دو پهلوی اژدهای دو سر است
نفس را دشمن نداند هرکه او گاو و خر است
وعدۀ هل من مزید سوی دوزخ رهبراست

مار نفس ما ندارد هیچ افسون وای وای

بینوا و بیگس و بیچاره و بی غم گسار
گوشه تنهائی و خالی هم از اغیار و یار
گر به فرزندان بگویم نورچشمان زینهار
یا بمن الماس میگویند یا چون زهر مار
همچو یوسف دامن اخوان بگیرم زار زار
پس به بیرحمی کشندم در میان خاک و خار
کس نمیداند ز حال من بغیر از کردگار
کمترین امتانم دوستدار چار یار
نیزه تنها نشینی سینه ام کرده فگار
زهر تنهائی چشیدم همچو مجنون وای وای

پیش مجنون یکتن از آدم نبوده غمگسار
غیر از شیر و پلنگ و آهوان کوهسار
الفت مجنون به آهو بود بیش از وحش و طیر
چشم آهو بود همچون چشم لیلی درخمار
دست اندرگردن آهو بکردی آن غریب
برسرو چشمش بدادی یوسه های بی شمار
رازاها گفتی به آن حیوان وحشی بی حساب
از جفای لیلی و وز این جهان نا بکار
عاشق و معشوق هر دو سوختند از عشق یار
روز و شب درناله بودی آن جگر خون وای وای

من شنیدم یک شبی مجنون بنالیده بحق
نام من مجنون چرا کردی تو ای رب الفلق
عشق لیلی دمبدم افزون کنی برجان من
خون دل سرشار می نوشم خدایا درطبق
قسمتم از بهر چه بود ای خدای نازنین
کردگارا! اسم لیلی را بمن دادی سبق
پس ندا آمد ز حق گفتا که ای مجنون من
عشق لیلی نیست عشق ماست چون خط درورق
خارهای پهلویت از عشق گلزار منست
چشم پر خون تو از خون شهیدان وای وای

پادشاه هردو عالم خالق لیل و نههار
بی وزیر و بی نظیر و بی شریک بی مثل و یار
در عِبَس جزء عمّ آیتی از روز حشر
که یفر المرءُ باشد مردم از خویش و تبار
بچه از مادر گریزد هم برادر از پدر
زن ز شوهر میگریزد اندران روزی شمار
بوالعجب روزیست روز رستخیزای همهمان
کس بکس یاری ندارد غیر از پروردگار
یوم یفر المرءُ خدا وعده به محشر گفته بود
اندرین دنیا بمن پیدا شد اکنون وای وای

یاد آن وقتی که مرکب زیر رانم جلوه گر
در جوانی شاد بودم از ضعفی بی خبر
باتماشای سوی صحرا میشدم اندر شکار
چابک و چالاک بهر صید بر بسته کمر
خوش بخواندی قصه های عاشقان رفته را
تیغ در بازو و سگ در بند و اسپم جلوه گر
در جوانی صوت من مانند نی مشهور بود
تیر عشق خوب رویان خورده بودم در جگر
در تغافل تیر کردم عمر بی بنیاد را
بندگی بی من نشد باذات رحمان وای وای

یک رفیق معتبر دارم ز نزد کبریا
جبرئیلش آورید او را به محبوب خدا
شکر لله همدم و هم صحبت و همراز من
حل مشکل ها و علت های مومن را شفا
مژده های ذالجلال ذوالکریم آورده است
وعده کرده با حبیب خویش از جود و عطا
ولسوف یعطیک ربّک گفته یزدان ما
از فترضی میشود راضی امام انبیا
مژده لاتقنطو من رحمة الله دیگر است
وعده کو راست باشد نیست ارمان وای وای

روز اول هر کسسی را خلعتی داده خدا
ثبت شد در لوح محفوظ زابتدا تا انتهای

امر آمد بر قلم بنویس نام خلق را
یک گروه انبیا و یک گروه اولسیا
این اراده بود بر علم قدیمش ظاهر است
یک گروهی را سعید و یک گروه اشقیا
من نمیدانم که اقبال از کدامین فرقه است
یا بگیرد برگناهی یا به بخشد بر عطا
امتی ام ریتا انا ظلمنا نفسنا
چشم سوی فضل دارم بهر ایمان وای وای

دو بیتی ها:

این دو بیتی به مرثیه علاوالدین سروده شده:

جوان خوش لقا شیرین بابا
جوان ناز با تمکین بابا
چه بودی خاک بر آتش بسوختی
کجا کردی علاوالدین بابا
دوبیتی از زبان زمرد به سیفور:
خلیفه پیر شدی جایث گورستان
ترا چه مانده با دختر بستان
اگر باد وهوس بسیار داری
برو همرنگ خود پیرزالی بستان

خلیفه ملا اقبال عاشق روی گلابه دختر میرزا میشود و میرزا پدرکلان مرحوم ارباب غلام نبی بوده است که به
قریه خربید الله یار درناوه غار میزیسته .دوبیتی های زیر درشان گلابه دختر میرزا میباشد که چهل روز بعد از
عاشق شدنش بسرودن پرداخت:

شگفت از باغ میرزا غنچه گل
تناب گردنم شد جعد سنبل
چهل روز است که در عشقش اسیرم
ندارم طاقت و صبر و تحمل

بیا ای باد پیک تیز گامی
گلاب جان را بگو از من سلامی
چهل روز است که خون خوردم به عشقت

چرا از تو نمی آید پیامی

گلاب جان خوش بود سینه به سینه

الهی داغ اقبالت نه بینه

الف را راه بده با خانه کاف

که تا او بشکند قفل خزینه

گلاب جان دلبر شیرین کرشمه

بریزد خون دلها چشمه چشمه

عجب گل غنچه نی از باغ میرزا

شگفته با هزاران ناز و عشوه

گلاب جان دلبر شیرین شما نیل

غمت درخانه دل کرده منزل

همو سلطان که بابای من وتوست

دوستم را بگردن کن حمایت

گلاب جانم لبش آب حیاتست

به خربید میان دو رباط است

گلی از باغ میرزا ابن سلطان

به اقبال آتشی دردل فتاداست

گلاب جان دلبر شیرین شکرخند

شدم با حلقه زلف تو پا بند

بیا بردار بند از پای اقبال

که دنیا بیوفا و دست و پا بند

گلاب جان مادرت گو درزیانست

پدر از نسل شاهان کیانست

ز شهنامه فردوسی شنیدم

به نزد جمله خلقان عیانست

گلاب جان زلف شب رنگت پریشان

پریشان کردمارا آن پریشان

لب لعل گلاب جان شور کیانست

لب من بالبیش باشد نمک دان

ز سنگ سرمه چشمت تیز تر کن
کجک بایشت ابرو جلوه گر کن
به زیر پرهنی اقبال بیدل
سری او از گریبانست بدر کن

دودلبر روبرودرفرش بالین
چو بادام دو مغزه است شیرین
گلاب جان قرص مه باشد جلوتر
که اقبال از پیش باشد چو پروین

کُله داری درآید بر در باغ
بسر خدمت کند با یار مشتاق
چو ماهی قطه زن با چشمه نوش
ز شبم سرخ گردد لاله باغ

ز قفل باغ چون برداشت سرپوش
ستاره بر درون چشمه زد جوش
زنابه ریخت آب اندر ته باغ
زمستی خود دمی گردید خاموش

زگودرز است گیو آن فیل مستست
که او خود شوهر بالفرد شگردست
که بانو دوخت رستم ابن ذال است
که بیژن لشکر دشمن شکستست

منیژه دختر افراسیابست
ز عشق روی بیژن دل کبابست
به چاه شد بیژن از شومی منیژه
نواسته رستم فرخ مآبست

تغزل اندر بغل باشد برابر
بهم یکجا شوند چون شیر و شکر

زوصل یکدیگر چون کام گیرند
جدا گردند بروی چرخ اخضر

گلاب جان غنچه خندان اقبال
چه می شد گرشوی مهمان اقبال
کف پایت ندارد لایق خاک
بیا بگذار با چشمان اقبال

که عشق و مشک دومیستند و مغرور
انا الحق زد به دار عشق منصور
کف منصور خورده دختر شاه
ازان کف شمس تبریزاست مشهور

گلاب جان بینوایم من تو چونی
بغها مبتلایم من تو چونی
نمی پرسی تو از دیوانه خود
ز عشقت ناشکیبایم تو چونی

دوده بیت از برایت کرده ام سر
بخوانند خوش صدا در پیش دلبر
من و سیفور باهم غم شریکیم
سخن کوتاه شد الله اکبر

گلاب جان هرکسی میل تو دارد
دمار از خانمانش حق برآرد
نبیند لذت عمر جوانی
هزاران ابرغم بروی بیارد

گلاب جان یار همدم را بنام
لب و دندان پر نم را بنام
جمالت صید ره را تیغ می زد
پری از نسل آدم را بنام

ز راه دور بینی هر سحرگاه
به آتش میرسد چشمت بهرجا

خداناخواسته گرشبم به بینی
به غرّد همچو دشمن سوی بدخوا

بیا پیشم نشین آخذ مهجور
تو از دل کور و من از چشم سر کور
میان امتی بسیار کورست
به بین از مردم نزدیک یا دور

درمورد سیفور دوبیتی های زیر سروده است:

به بیدان بلبلی سرگشته دیدم
پروبالش بخون آغشته دیدم
بگفتم بلبک احوال برگوی
بگفتا بخت خود برگشته دیدم

من امروز عاشقی از دور دیدم
که اورا خسته ورنجور دیدم
سلامش آوریدم پیش رفتم
چو نزدیک آمدم سیفور دیدم

بگفتم ای گلی پژمرده از غم
ترا امروز دیدم چشم پر نم
پریشان خاطری زار و حزینی
چرا داری چنین اندوه و ماتم

خلیفه سیفور در جواب میگوید:

چگویم اختری بختم سیاه شد
بلا درجان من از یک نگاه شد
بدیدم یک نظر روی زمرّد
ازان دیدن چنین حالم تباه شد

باز اقبال برایش میگوید:

بگفتم بار دیگر باز دیدی ؟
ز حال خود چه گفتی چه شنیدی ؟
بگفت راضی نشد از من جفا کار
رسیده کار من در نا امیدی

بگفت این و دوچشمش گشت گریان
بباید ابر گریان در بهاران
دل من سوخت بر آن عاشق زار
خدا گفتم کند کار تو آسان

بگفت این و روان سوی چون شد
دل پر خون او سوی پتن شد
زبسکه بود به دردو غم گرفتار
وداع کرد و جدا از نزد من شد

سیفور در آخرین بار این دوبیتی را سرود:

دل از دلدار برکندم برفتم
امید از یار برکندم برفتم
زیک دیدن بخیلی کرد زمرد
تن بیمار برکندم برفتم

یک نفر بنام حاتم بقه گاوی داشت که نزدش عزیز بود . این بقه گاو مرد واو نزد خلیفه آمد وازو خواست که به
شان بقه گاوش بیتی بگوید. خلیفه این دوبیتی را گفت:

دریغا بقه حاتم دریغا
نیود مثلش درین عالم دریغا
تمام گله گاو از نسل او بود
به اولادش فتاده غم دریغا

خلیفه ملا اقبال در مورد خواست زن نیز دوبیتی هائی سروده است بشرح زیر:

هزار عاقل به زن یکدانه توته
بهای مرد کامل یک قروته
علاج درد زن بشنو ز اقبال
جوان ریش سیاه کج بروته

به زن عقل فلاطون هست نارو
نمی گیرند پیرانرا بیک جو
متاع قیمتی اینست اقبال

جوان نوحط وگل غنچه نو

پریراده به اقبال چنین گفته:

چه بودی همدم اقبال بودی
براو پیوسته ماه وسال بودی
چه خوش بودی دوشهیر داشتی یار
که باهم همتک و هم بال بودی

اقبال در جواب گفته:

دو ابرو و دوزلف یار همسر
بلای غارت جان ستم گر
ستمهائی که با اقبال کردی
نکرده با مسلمان هیچ کافر

فتادم اندرین آشفته حالی
زدست مرگ قدم چون هلالی
الهی خاک در آتش بسوزی
بخوردی چشم و ابروی جلالی

تو وفا کم طلب اقبال ز چرخ دوار
چرخک کج روی یی کج رویشی کج رفتار
ذالک قبه یکی پر فنک بس مگار
رفتگان را تو بیامرز خدای غفار

روزی خلیفه اقبال به دیدن معشوقه خویش گلابه درخانه میرزا می رود. شب میرزا به نفرهای خود میگوید که اسپ خلیفه رادزدیده به راه دور ببرند و نابودش کنند تا دیگر خلیفه از آمدن در اینجا بیزار شود. صبح که خلیفه از خواب بلند شده و بعد از طهارت و نماز به احوالگیری و علوفه دهی اسپ میرود، درکی از آن نمی یابد. با پای پیاده از آنجا روان میشود و ناشتای صبحانه هم نمیکند چون میدانند که این کار، کار دزدان میرزا میباشد. به جستجوی آن اسپ همه جارا میگردد تا اینکه او را از منطقه تیمنی می یابد. این وضعیت را با سرودن دوبیتی هائی اینطور انعکاس میدهد:

کهر جانم بمن دادی دوصد غم
مرا حواله کردی گورد عالم
بگشتم سیاه چوب و غور غند و هزاره
ترا از ملک تیمنی بیافتم

از زبان اسپ میگوید:

کهر گفتا دو چشمانم شود کور
پیاده آمدی تو از ره دور
به این کارها گناه من چه باشد
مرا دزدان میرزا برد با زور

مهمان بودن اقبال و خنک خوردن در شب :

بوالهوسی بی بوالعجب را ببین
این چپرنسی بی خشب را ببین
باز مهمانی با نصب را ببین
این تب لرزه نیم شب را ببین

به خواهش یک نفر چوپان جوان این دوبیتی را سروده است:

میان کاف تو دیدم سستاره
به انگشت الف سازم دو پاره
دوبازو با کف شوق خدیرحم
بیا بنگر تو رقص گوشواره

ختم

ماخذ:

1. مصاحبه با محترم غلام رسول نواسه خلیفه ملا اقبال و معلم مکتب قریه کرتخانه.
2. یادداشت های قلمی محترم زمان الدین عباسی عضو نظارت ریاست تعلیم و تربیه غور.
3. مصاحبه با محترم الحاج مولوی عبدالکریم برهانی استاد دارالعلوم عالی ابو حنیفه.